

# نگاهم کن

الهام قسیم

تهران - ۱۳۸۸

سرشناسه	: قسم، الهام -
عنوان و نام پدیدآور	: نگاهم کن / الهام قسم.
مشخصات نشر	: تهران، مؤسسه انتشارات علی، ۱۳۸۷.
مشخصات ظاهری	: ۵۰۴ ص.
شابک	: 978 - 964 - 193 - 025 - 9
وضعیت فهرست‌نویسی	: فیبا.
موضوع	: داستان‌های فارسی -- قرن ۱۴.
رده‌بندی کنگره	: ۹س ۱۳۸۷ ن ۸ / PIR۸۱۸۰
رده‌بندی دیویی	: ۸ فا ۳ / ۶۲
شماره کتابشناسی ملی	: ۱۳۰۶۴۴۹

## هیچ کس همه چیز را

برای همیشه به‌باخت نمی‌دهد...

این بازی آنقدر ادامه خواهد داشت که یا

سپیده سر بزند و یا مال‌لباسی سپید بر تن کنیم...

صبور باش

فردا حکایت این بازی هم تمام خواهد شد...

نشر علی: خیابان انقلاب - خیابان روانمهر، شماره جدید ۱۳۶

تلفن: ۶۶۴۹۱۲۹۵ - ۶۶۴۹۱۸۷۶

امور شهرستانها: ۲۷ و ۲۶ ۶۶۹۶۷۰

## نگاهم کن

### الهام قسم

ویراستار: مرضیه هاشمی

نمونه‌خوان اول: عادل خسر و آبادی

نمونه‌خوان نهایی: سپیده شفق نژاد

چاپ اول: بهار ۱۳۸۸

تیراژ: ۲۰۰۰ جلد

حروفچینی: گنجینه

لیتوگرافی: اردلان

چاپ: الوان

صحافی: آزاده

قیمت: ۸۰۰۰ تومان

حق چاپ محفوظ است.

ISBN 978 - 964 - 193 - 025 - 9

آدرس وبسایت: [www.alipub.ir](http://www.alipub.ir)

آدرس پست الکترونیک: [Info@alipub.ir](mailto:Info@alipub.ir)

## «به نام او که مهربان‌ترین است»

به پدرم سنگ صبورم

به مادرم آرام مهربانم

به برادرم مظهر هر چیز خوبی که شناختم

و به خواهرم که حرف‌ها و حضورش خود زندگيست...

کادوهایم را روی تخت گذاشتم و در اتاقم را بستم و گوشه‌ای از تخت نشستم و دوباره نگاهی به کادوهای روز تولدم انداختم، اما اینبار نگاهی دقیق‌تر... آن بلوز آبی حریر بی نظیر هدیه‌ی شیلا بود و آن ساعت مارک دار فوق‌العاده زیبا هم هدیه‌ی دایی نادر، شهین و شوهرش آقا حامد نیز کت و شلوار کتان سبز رنگ تک و بامزه‌ای را برایم آورده بودند و آخرین هدیه‌ام... جعبه‌اش را به آرامی گشودم، دستبند طلای ظریف و نگین دار فوق‌العاده شیک‌ی که تا به حال نمونه‌اش را جز در آن مغازه در هیچ جای دیگری ندیده بودم. لبخند کمرنگی زدم و به نگین‌های دستبند که در زیر نور چراغ می درخشیدند، خیره شدم... این آخری هم کادوی شروین بود. جابجا کردن کادوهایم چند دقیقه‌ای طول کشید، روی صندلی مقابل آینه نشستم و نگاهی به چهره‌ام انداختم... هجده ساله شده بودم و این فوق‌العاده بود، اما نمی دانم چرا تازگی‌ها چیزی در وجودم مانع از این می شد که این همه زیبایی را ببینم و از آن لذت ببرم... چه مرگم شده بود هنوز خودم هم نمی دانستم. با یادآوری جشن تولد کوچکم در کنار خانواده‌ی صمیمی دایی نادر، لبخندی تمام صورتم را پوشاند... پنجمین سال متوالی بود که روز تولدم را در کنار آنها جشن می‌گرفتم، درست از

آقای اشنايدر که تصميم‌گيري را براي او تاحدي دشوار ساخته بود. در ضمن قرار بود چند روز ديگر من به اصرار شيلا و به بهانه‌ي ديدار با او به شرکت آنها بروم تا بتوانم آقای اشنايدر را از نزديک ببينم و به قول شيلا، با تايد او خيال شيلا را راحت کرده و او را در گرفتن تصميمي به اين مهمي ياري کنم.

از جايم بلند شدم و کنار پنجره ايستادم، شب سکوت زيبايش را بر همه جا گسترانیده بود... نفس عميقي کشيدم... زن دايي شادي، دو سال پيش همهي ما را ترک کرده بود... يعني براي هميشه از کنار ما و از دنيا رفته بود... چند روز پس از ضربه مغزي در آن تصادف لعنتي... سرم را سريع برگردانم و آرام گفتم: دلم نمي‌خواد راجع به اون روز فکر کنم هر چند که جای زن دايي براي هميشه خاليه... چند قدمي در اتاق برداشتم... دايي نادر، آخرين عضو خانواده‌اي مهربان و دوست داشتني که حالا همه چيزم بودند باز نشسته شده بود و بيشتروقتش را با دوستانش مي‌گذراند، در خانه هم که مي‌ماند يا مشغول مطالعه‌ي کتابهاي تاريخي بود و يا سرگرم رسيدگي به باغچه‌اي که به نظر من از تمام باغچه‌هاي دنيا زيباتر و رويايي تر مي‌آمد. دوباره به سراغ آن جعبه رفتم و درش را گشودم و براي لحظه‌اي آن را روي دستم گذاشتم و به زيبايي اش خيره شدم و بعد با يادآوري چند ساعت قبل بي‌اختيار خنديدم... شروين حتي در جشن کوچک من حضور نيافته بود، شايد هم وقت نداشت اما کادويش همانند بقيه‌ي کادوها روي ميز تولدم قرار داشت و شيلا مرتب اصرار مي‌کرد که آن را هم باز کنم. دقايقی بعد از آن که کادويش را باز کردم، خود شروين تماس گرفت و از پشت تلفن تولدم را تبريك گفت... باور نمي‌کردم چنين کادويي براي من خريده باشد... يکي دو هفته قبل آن راپشت ويترين يکي از

سالي که براي ادامه‌ي تحصيل از خانواده‌ام جدا شدم و از تهران به مونيخ آمدم تا با خانواده ي تنها دائيم يعني دايي نادر، زن دايي شادي و سه فرزندشان زندگي کنم. شهين فرزند اول آن خانواده بود و درست يک سال قبل از آمدن من به آنجا با نامزدش آقا حامد که همانند ما ايراني بود و به همراه خانواده‌اش در آلمان زندگي مي‌کرد، ازدواج و زندگي مستقل خود را آغاز کرده بود. با اين وجود آنها صاحب فرزند نشده بودند، خود شهين هميشه مي‌گفت «من هنوز خودم نياز به کسي دارم که از من مواظبت کند» آقا حامد هم که او را با تمام وجود دوست مي‌داشت، هرگز حرف بچه را نمي‌زد. شروين فرزند دوم دايي نادر و زندايي شادي، ۱۲ سال بزرگ‌تر از من بود و در نهايت تعجب همه، او با همان سن کم توانسته بود به تازگي مدرک تخصص قلب خود را از يکي از بهترين دانشگاههاي مونيخ بگيرد و درست از يک ترم قبل از همان ترم که من با هزار زحمت و به عنوان يک دانشجوي ترم اولي مشغول تحصيل در دانشگاه پزشکی شده بودم، او نيز جدا از کار خود در بیمارستان، به عنوان استاد در آنجا مشغول به تدریس شده بود. آرام خنديدم و زير لب گفتم: استاد کياني، استاد مقتدر...

رويم را برگردانم و رو به پنجره نشستم... شيلا، دختر دايي کوچکم که مهندس معمار و شش سالي بزرگتر از من بود يک سالي مي‌شد که در يک شرکت بزرگ مشغول به کار شده بود و البته چند ماهي بود که تا مرا مي‌ديد، مدام درباره‌ي رئيس شرکتشان يعني آقای اشنايدر و حرفهايي که او به شيلا مي‌زد، صحبت مي‌کرد... حتي به شيلا پيشهاد ازدواج داده بود، اما شيلا احتياج به فرصت بيشتري داشت تا بتواند خوب راجع به آن موضوع فکر کند... جدا از آن سفرهاي کاري پي در پي و طولاني مدت

قبل با شروین هم کل‌کل نمی‌کردم و این جر و بحث‌ها که پیش‌ترها به‌تلافی می‌انجامید، این روزها اکثر مواقع با سکوت یا بی‌تفاوتی او و یا ناله و زاری من به‌پایان می‌رسید. خودم هم دلپش را نمی‌دانستم و حسابی گیج شده بودم، مثل همان دیروز... آن روز دوشنبه بود و من باید مثل همه‌ی دوشنبه‌ها در کلاس او حضور می‌یافتم. صبح زود از خواب بیدار شدم و دوش گرفتم، ساعت ۸ کلاس شروع می‌شد. سریع حاضر شدم و به‌افتخار نزدیک شدن روز تولدم، لباس زیبایی بر تن کردم و موهایم را به‌زیبایی روی شانه‌هایم ریختم و به‌سرعت از پله‌ها به‌پایین دویدم. خانه‌ی دایی دو طبقه بود، دو اتاق خواب و سرویس کامل حمام و دستشویی در طبقه‌ی بالا قرار داشت. اتاق من در سمت راست و اتاق شیلا در سمت چپ و در طبقه‌ی پایین نیز اتاق دایی و شروین به‌صورت مجزا از هم در دو طرف پذیرایی قرار داشتند و در گوشه‌ای دیگر نیز آشپزخانه و سرویس کامل دیگری به‌چشم می‌خوردند و رنگ دیوارها، پرده و مبلمان قهوه‌ای رنگ پذیرایی نیز حقیقتاً آرامش‌بخش بودند. اکثر روزها من و شروین باید در یک ساعت در دانشگاه حاضر می‌شدیم بنابراین تقریباً هم‌زمان با هم از خواب بیدار می‌شدیم، اما من زودتر از او خانه را ترک می‌کردم چراکه او آن مسیر را با ماشین خودش طی می‌کرد و اما من بسته به‌حالم در آن روز یا پیاده می‌رفتم، یا سوار تاکسی می‌شدم و یا... به‌حیاط که قدم گذاشتم، صدای شروین به‌گوشم رسید:

— رژان صبحانه نمی‌خوری؟

— نه ممنون دیرم می‌شه.

— جای آماده است، بیا باهم صبحانه بخوریم... خودم می‌رسونم.

لحن جدی و مقتدر کلامش جایی برای مخالفت باقی نمی‌گذاشت،

طلافروشی‌های خیلی مجلل و با کلاس نزدیک دانشگاهمان دیده بودم و وقتی به‌خانه رسیدم شروع کردم به‌تعریف از آن دستبند برای شیلا و شروین... و حالا آن دستبند مال خودم بود... آرام خندیدم... حتماً پول زیادی بابتش پرداخت کرده بود.

تا چند ماه پیش همه چیز خیلی خوب و ایده‌آل پیش می‌رفت، اما از وقتی که اولین هفته‌ی دانشگاه را سپری کردم و در آن شروین نقش استاد یکی از درسهایم را بر عهده گرفت، همه چیز به‌هم ریخت. تا آن روز او فقط پسر دایم بود، یعنی کسی که نقش حامی و بزرگترم را ایفا می‌کرد. گاهی صمیمیت بینمان از حد عادی و معمول هم فراتر می‌رفت و از سروکول هم بالا می‌رفتیم و هزاران بار لچ هم را در می‌آوردیم، اما همه‌ی اینها محدود به‌خانه می‌شد. در حقیقت از آن روز نقش‌های او در ذهنم به‌گونه‌ای قاطی شد، چیزی بین صمیمیت و احترام مفرط. باور نمی‌کردم او در دانشگاه این‌گونه باشد... سخت گیر، محترم، با جذب و کاملاً متفاوت... دیگر باید صمیمیت با او را برای همیشه فراموش می‌کردم و این برایم چندان ساده نبود. او را می‌شناختم و در آنجا باید خود را به‌نشناختن می‌زدم، به‌گونه‌ای از او می‌ترسیدم. شاید هم به‌خاطر رفتار جدی او در کلاس به‌این حالت دچار شده بودم، اما حتی در خانه هم با حضور او از جایم بلند می‌شدم و این رفتار از من... از رژان رهنما که سالها شلوغ بودن را تجربه کرده بود، بعید بود... خنده‌دار بود... اما درست از همان چند ماه پیش رفتارم عوض شد، دیگر آرام بودم و به‌قول دیگران با ورود به‌دانشگاه بزرگ و خانم شده بودم. نمی‌دانم چه اتفاقی برایم افتاده بود، اما هر چه که بود تبدیل به‌فردی حساس و احساساتی شده بودم که کوچکترین چیزی می‌توانست او را به‌راحتی به‌هم بریزد. دیگر حتی مثل

هر چند که من حقیقتاً از پیشنهادش خرسند شده بودم و با ذوق آن را پذیرفتم. با وجودیکه بیش از ۲۵ سال بود آنها در آلمان زندگی می‌کردند، اما هنوز هم رسوم و سنت ایرانی‌ها را فراموش نکرده بودند. در تمام مدتی که صبحانه می‌خوردیم زیر نگاهش احساس خفگی کردم اما سعی کردم به‌روی خودم نیاورم. فنجان چای در دست نگاهم به‌نگاه خیره‌اش تلاقی کرد، خنده‌ای در گوشه‌ی لبانش پدیدار شد و زیر لب گفت:

— لباست خیلی بهت می‌آد.

لبخند آرامی زد و تشکر کردم و همچنان ساکت و بی‌صدا به اطراف خیره شدم... او هم عوض شده بود. در نگاهش چیز خاصی بود که سر در گمی‌ام را بیشتر می‌کرد، اصلاً نمی‌توانستم معنایش را درک کنم و این حرصم را در می‌آورد. خلاصه آن روز من با دیدن آرامش بیش از حد او نگاهی مضطرب به‌ساعت‌م انداختم و گفتم:

— من دیگه می‌رم.

— گفتم که می‌رسونمت.

— دیر شد، پس بدو لطفاً.

برایم عجیب بود. با خود او کلاس داشتم، او کنار من بود اما من باز هم وحشت داشتم از دیر رسیدن، از اینکه به کلاس راهم ندهد. نمی‌دانم چرا بی‌جهت از آن چشمها می‌ترسیدم، قدرت جادویی آنها مجبورم می‌کردند مطیعانه به حرفهایش گوش کنم. بلند خندید و نگاه خیره‌اش را به‌من دوخت، طره‌ای از موهای مشکی‌اش به زیبایی روی پیشانی سبزه‌اش جا خوش کرده بود و چشمان خمارش آنچنان آرام به‌نظر می‌رسیدند که نمی‌دانم در عمق نگاهشان چه پنهان کرده بودند. آنقدر به‌من نزدیک بود که به‌جای تنفس هوا بوی عطر او را استشمام می‌کردم. لحظه‌ای بعد

به‌سرعت از جایش بلند شد و سوئیچ ماشینش را از روی میز برداشت و همان‌طور که به‌سمت در حرکت می‌کرد، قاطعانه گفت:

— بریم.

وارد کلاس که شدم، تمام بیچه‌ها در جای خودشان نشسته بودند. واقعاً این شروین چه ابهتی داشت که همه را مجبور می‌کرد هر جلسه در کلاس حضور داشته باشند. کنار دوستم سالی نشستم، دوست ایرلندی من که ساکن آلمان بود... یعنی در حقیقت از همان بدو تولد او، خانواده‌اش به‌آلمان مهاجرت کرده بودند و او آنقدر با فرهنگ این کشور عجین شده بود که می‌شد او را یک آلمانی تبار پنداشت. چهره‌اش نیز تفاوت چندانی با آنها نداشت و به‌طور کلی این حقیقت برای کسی که او را برای بار اول می‌دید، پوشیده می‌ماند. چشمان آبی رنگ و پوست سفیدش ترکیب زیبایی را به‌وجود آورده بودند و موهای زیتونی‌اش را همیشه زیاد از حد کوتاه نگه می‌داشت، روی هم رفته دختر زیبایی بود اما فکر می‌کنم بعضی از پسرهایی که در اطرافمان بودند و همیشه از اندام چاقش انتقاد می‌کردند، چندان هم با نظر من موافق نبودند... هر چند که من هم با آنها موافق نبودم چون از نظر من قد نسبتاً بلند او چاق بودنش را به‌مقدار زیادی پنهان می‌کرد. یک ساعت اول کلاس در سکوت کامل سپری شد، صدای قدمهای شروین مثل پتکی بر سرم ضربه وارد می‌ساخت و دوباره دچار آن حالت عجیب شده بودم، قدرت نفس کشیدن از من سلب شده بود و ضربان قلبم به‌نقطه‌ی اوج خود رسیده بود، دستانم یخ زده بود و مثل مرده‌ای شده بودم که قدرت تکان خوردن نداشت و آن موقع چقدر دلم می‌خواست از کلاس فرار می‌کردم. سالی که متوجه‌ی حال بدم شده بود، آرام با پایش به‌پایم ضربه زد و زیر لب گفت: